

داستان درخت بخشنده:

درخت بخشنده/ نوشته شل سیلور استاین، نقاش شل سیلور استاین، مترجم رضی هیرمندی، تهران، نمایشگاه کتاب کودک، ۱۳۶۳ [۴۸] ص، مصور (رنگی)

خلاصه‌ی داستان:

روزی روزگاری درختی بود. و او پسرک کوچولوئی را دوست می داشت. و پسرک هر روز می آمد. و برگهایش را جمع می کرد، و از آنها کلاه می ساخت. از تنه اش بالا می رفت، و سیب می خورد. پسرک هر وقت خسته می شد زیر سایه اش می خوابید. او درخت را دوست می داشت. و درخت خوشحال بود. اما زمان می گذشت، و پسرک بزرگ می شد و درخت اغلب تنها بود.

یک روز پسرک نزد درخت آمد. درخت گفت: پسر از تنه ام بالا بیا، با شاخه هایم تاب بخور، سیب بخور و در سایه ام بازی کن. پسرک گفت: من دیگر بزرگ شده ام، می خواهم چیزی بخرم و سرگرمی داشته باشم. من پولی ندارم. من تنها برگ و سیب دارم. سیب هایم را به شهر ببر، بفروش آن وقت پول خواهی داشت.

پسرک از درخت بالا رفت، سیبهایش را چید و برداشت و رفت.

اما پسرک دیگر تا مدت ها بازنگشت. درخت غمگین بود. تا یک روز پسرک برگشت.

درخت از شادی تکان خورد و گفت از تنه ام بالا بیا. پسر گفت: آنقدر گرفتارم که فرصت بالا رفتن از درخت را ندارم. من خانه ای می خواهم که خودم را در آن گرم نگاه دارم، زن و بچه می خواهم. می توانی به من خانه بدهی؟ درخت گفت: من خانه ای ندارم، تو می توانی شاخه هایم را ببری و برای خود خانه ای بسازی.

آنوقت پسرک شاخه هایش را برید تا برای خود خانه ای بسازد.

اما پسرک تا مدت‌ها بازنگشت. وقتی برگشت، درخت به او گفت: بیا، پسر، بیا و بازی کن. پسرک گفت: دیگر آنقدر پیر و افسرده شده‌ام که نمی‌توانم بازی کنم. قایقی می‌خواهم که مرا از اینجا به جایی دور برد. تو می‌توانی بمن قایقی بدهی؟

درخت گفت: تنه‌ام را قطع کن و برای خود قایقی بساز. و پسر تنه درخت را قطع کرد، قایقی ساخت و سوار بر آن از آنجا دور شد.

پس از زمانی دراز پسرک بار دیگر برگشت. درخت گفت: متأسفم که چیزی ندارم تا بتو بدهم. پسرک گفت: من دیگر به چیزی احتیاج ندارم. بسیار خسته‌ام. فقط جایی برای نشستن و آسودن می‌خواهم.

درخت گفت: بسیار خوب، تا جایی که می‌توانست خود را بالا کشید، و گفت: بیا پسر، بیا بنشین و استراحت کن.

و پسرک خیال کرد، درخت خوشحال بود.